

از شما می‌گیرم! نوبت گره‌گوار ساموئیل‌ف است.»
 آندره لب‌هایش را به قوت فشرد و خود را با تبلی روی نیمکت انداخت.
 کنار او ساموئیل‌ف برخاست در حالی که موهای مجعدش را تکان می‌داد
 گفت: «دادستان ما را وحشی و دشمن ترقی خطاب کرد...»

- جز از آنچه مربوط به کارتان است حرف نزنید!
 - من هم همین کار رو می‌کنم... چیزی وجود نداره که به مردمان درستکار
 مربوط نباشه از شما هم خواهش می‌کنم حرفمو قطع نکنید. از شما هم
 می‌پرسم، معلومات شما تا چه پایه است؟

پیرمرد دندان‌هایش را نشان داد و گفت: «ما برای بحث کردن با شما این‌جا
 نیامدیم! برگردید سر اصل موضوع!»

معلوم بود که شوخی‌های آندره دادرس‌ها را به ستوه آورده و انگار چیزی
 را از وجود آنها زده است. بر روی چهره‌های خاکستریشان لک‌های
 سرخی پدیدار می‌شد و جرقه‌های سرد و سبزی در چشمانشان برق
 می‌زد. نطق پاول آنها را برآشفته کرده، اما لحن نیرومندان‌ه‌ی او جلوی
 خشمشان را گرفته و احترام آنها را جلب کرده بود. آندره این
 خویشتن‌داری آنها را از بین برده و بی‌آنکه کوشیده باشد، آنچه در زیر
 آن نهفته شده بود عریان ساخته. با صورت‌های درهم با یکدیگر پیچ
 می‌کردند. زست‌هایشان که سریع‌تر شده بود غیظشان را آشکار می‌گرداند.

ساموئیل‌ف ادامه داد: «جاسوس می‌پرورانید، زنها و دخترها را فاسد
 می‌کنید؛ بشر را در موقعیت یک دزد و یا جانی قرار می‌دهید؛ با عرق
 مسمومش می‌کنید؛ توی زندون‌های شما پوسیده می‌شوند... جنگ‌های
 بین‌المللی، دروغ، هورزگی، خرف کردن ملت، اینه تمدن شما! بله، ما
 دشمن این تمدنیم!

پیرمرد کوچک اندام چانه‌اش را تکان داد و فریاد کرد: «خواهش می‌کنم!»
 ساموئیل‌ف برافروخت و بلندتر از او داد زد: «ولی ما آن تمدن دیگر را،

تمدنی که شما آفرینندگان آن را حبس یا دیوانه کرده‌اید دوست داریم...
 - حق صحبت را از شما می‌گیریم! نوبت ما قادیمازین است!
 جوان کوچک اندام ناگهان مانند موشی که از سوراخی بیرون آید
 برخاست و با صدایی بریده بانگ برآورد: «من... من قسم می‌خورم...
 می‌دانم، محکوم می‌کنید...»

نفسش گرفت و رنگش پرید. دیگر جز چشم‌ها در چهره‌اش چیز دیگری
 دیده نمی‌شد. دستش را دراز کرد و اضافه نمود: «قول سرف می‌دهم! به
 هر کجا که متوجه‌شوید، بدانید که فرار می‌کنم. همیشه برای آرمان مردم
 مبارزه می‌کنم، برای آزادی کشور... تمام عمرم! قول شرف می‌دهم!»
 سیزوف فریاد کورناهی کشید. تمام حضار، که موجی از نهریک آن‌ها را
 کمی از جایشان بلند کرده بود، با سروصدایی گنگ و عجیب تکان
 می‌خوردند. زنی می‌گریست. کسی سرفه می‌کرد و نفسش می‌گرفت.
 ژاندارم‌ها با تعجبی کودکانه به متهمان می‌نگریستند و نگاه‌های
 خشمگینی به جمعیت می‌انداختند. دادرس‌ها به حب و راست خم
 می‌شدند. پیرمرد فریاد برآورد: «نوبت ایوان گوسف است!»

- من حرف نمی‌زنم!

- نوبت گوسف و اسیلی است!

- من نمی‌خواهم حرف بزنم!

- نوبت بوکین فدور است!

این شخص که موبور و تقریباً رنگ بریده بود، به سنگینی برخاست و در
 حالی که سرش را می‌جپاند با ناآنی گفت: «بایستی خجالت بکشید!... من
 که نادانی بیش نیستم، ولی می‌فهمم که عدالت جیه!»

دستش را بالای سرش برد و ساکت شد، با پلک‌های نیمه بسته مثل این‌که
 در دور به چیزی نگاه کند

پیرمرد با تعجبی آمیخته به خشم در حالی که به صدایی تکیه داد بانگ

بر آورد: «چه می‌گویید؟»

- آه! شما...

بوگین با حالتی گرفته خود را روی نیمکت انداخت. در سخنان نامفهومش چیزی عظیم و مهم و در عین حال سرزنشی اندوهناک و ساده لوحانه وجود داشت. در همه‌ی مردم چنین تأثیری گذاشت، حتا فضات گوششان را تیز کردند مثل این‌که بخواهند انعکاس صوتی را بشنوند که از این نطق روشن‌تر باشد. تماشاگران همه ساکت شدند. جز صدای گریه‌ی مختصری چیزی شنیده نشد. سپس دادستان شانه‌ها را بالا انداخت و لبخند زد. نماینده‌ی نجبا سرفه کرد. دوباره پیچ‌هایی در تالار پیچید و به شکل ماریچ برخواست.

مادر به سوی سیزوف خم شد و گفت: «قاضی‌ها حرف می‌زنن؟»

- نه، تمام شد... حالا باید رأی صادر کنن.

- پس از اون دیگه هیچی؟

- بله!

پلاگه حرف سیزوف را باور نکرد. مادر ساموئیلوف با اضطراب روی نیمکت می‌جنبید، آرنج و شانه‌اش به پلاگه می‌خورد و آهسته از شوهرش می‌پرسید: «عجب، چه طور! مگه ممکنه؟»

- می‌بینی که!

- به سر پسر مون چی می‌آد؟

- ساکت شو... و لم کن...

آدم حسن می‌کرد که در میان تماشاگران چیزی درهم شکسته، نابود شده و تغییر یافته است. چشم‌های خیره شده به هم می‌خورد مثل این که کانون فروزانی جاو دیدگان افروخته شده باشند. بی‌آن‌که حسن عظیمی را که تولید شده بود درک کنند، بینندگان عجله داشتند که آن را به صورت احساساتی واضح و قنابل فهم تجزیه سازند. برادر بوگین بدون

رو در بایستی آهسته می گفت: «بیخشین! چرا نمی دارن اون حرف بزنین؟ دادستان هر چه دلش خواست گفت!»

نزدیک نیمکت، نگهبانی بود که دست تکان می داد و زیر لب می گفت: «ساکت! ساکت!»

بابا ساموئیلوف به عقب خم شد و پشت سر زنش با صدایی گنگ و بریده بریده چنین گفت: «حالا فرض کنیم که انا متصرفند اما باید گذاشت حرفشونو بزنین، با چه کسی مخالف بودن. با همه دلم می خواد بفهمم! من هم به این موضوع علاقه مندم. راستی حقیقت کجاست؟»

نگهبان او را با انگشت تهدید کرد و داد زد: «ساکت!»

سیزوف با حالتی گرفته سرش را تکان داد.

مادر چشم از قضات بر نمی گرفت، تحریک مداوم آنها را می دید، با هم حرف می زدند ولی نمی توانست بفهمد که چه می گویند.

همه می سرد و لغزان صداهایشان صورت پلایه را لمس می کرد، گونه هایش را می لرزاند و احساس ناگواری در دهانش ایجاد می ساخت. چنین به نظرش می رسید که همه ی قضات از پیکر فرزندش و از رفقای او یعنی دربارهی این پیکرهای برومند و عریان، از عضلات آنها و از اندام هایشان که از خون شگرفی و از نیروی زنده سرشار است صحبت می کنند. گویا این پیکرها در دنی دادرسانها حسدی مانند حسد گدایان و حرصی پیر حرارت و سزهی مردمان فرموده و بیمار برمی انگیزت. لب هایشان را به هم می زدند و حسرت چنین عضلاتی را می خوردند؛ عضلاتی که قادر به انجام کارهای سخت، ایجاد نروت، لذت بردن از زندگی و آفریدن است. اکنون پیکر این پیرمردها از گردش فعالانه ی زندگی محروم شده بود. دیگر تسلط بر آنها و استفاده از نیرویشان امکان نداشت و ناسود کردن آنها نیز معدوم نبود. بدین جهت بود که این جوانها به دادرسانهای پیر خصومتی کین توزانه و اندوهبار می دیدند شبیه به

خصوصیت حیوان در ندهی ضعیف شده‌ای که گوشت نرونازه‌ای می‌بیند، اما یارای تصرف آن را ندارد.

هرچه مادر به فاضی‌های پیش‌تر می‌نگریست، این تصویر در ذهنش بیش‌تر مجسم می‌شد. به نظرش چنین می‌آمد که دادرس‌ها حرص و خشم خود را که به حرص و خشم گرسنه‌هایی شباهت دارد که سابقاً قادر به زیاد خوردن بودند، پنهان نمی‌کنند. یلاگه به عنوان یک مادر که جسم فرزندش را همواره علی‌رغم همه چیز عزیزتر از جان خویش دوست می‌داشت، وحشت زده بود از این نگاه‌های بی‌فروغ که روی چهره‌ی پاول می‌خزیدند و به سینه‌ی او، به شانه‌ها و به بازوهایش برخورد می‌کردند و خود را به پوست سوزان او می‌مالیدند. مثل این که در جست‌وجوی سابه‌ی حیات باشند و بخواهند خون رگ‌های خشکیده و عضلات فرسوده‌ی مردمانی را که تقریباً مرده‌اند گرم کنند. پلاگه چنین احساس می‌کرد که پسرش این تماس‌های نمناک و چندش‌آور را حس می‌کند و در حالی که می‌لرزد به وی می‌نگرد.

جوانک چشم‌هایش را که اندکی خسته، آرام و محبت‌آمیز بود به مادرش دوخته بود. گهگاهی به وی لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد.

این لبخند که دل پلاگه را می‌نواخت، انگار به او می‌گفت: «به زودی آزاد می‌شوم!»

ناگهان فاضی‌ها همه با هم برخاستند. مادر ناخودآگاه حرکت آن‌ها را تعقیب کرد.

سیزوف پرسید: «می‌روند!»

سادر پرسید: «برای محکوم کردن اون‌ها؟»

- بله...

مرکز ذهنش ناگهان از بین رفت. خستگی نوانفرسایی تمام بدنش را فراگرفت و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس سرخوردگی و

خفت عاجزانه‌ای در دلش پدید آمد و به زودی به حس تحقیر جان‌گذاری نسبت به قاضی‌ها و طرز محاکمه‌ی آن‌ها عیدل گشت. شقیقه‌هایش درد گرفت. پستانی اش را مالید و به اطراف خود نگریست. اقوام متهمان به شبکه‌ی آهنین نزدیک می‌شدند و صدای گنگ گشت و گو تالار را پُر می‌ساخت. مادر نیز به سمت پاول رفت، پس از فشردن دست او، در عین حال با احساسی سرشار از غم و شادی شروع به گریه کرد. پاول حرف‌های دلنوازی به وی زد. آندره می‌خندید و شوخی می‌کرد. تمام زن‌ها می‌گریستند و این گریه‌ی آن‌ها بیشتر تر از روی عادت بود تا در اثر غصه. از آن دردها نبود که با ضربتی بهت‌آور و ناگهانی بر کسی وارد می‌شود و او را گیج می‌سازد؛ بلکه به مصیبت غم‌انگیز جدا شدن از فرزندان خود پی می‌بردند؛ اما این درد با احساساتی که زاده‌ی این روز بود درهم آمیخته و غرق می‌شد. پدر و مادرها طوری به فرزندانشان می‌نگریستند که در نگاه آن‌ها حس بی‌اعتمادی به عادت جوانی جگرگوشه‌ها و اعتقاد برتری خودشان با یک نوع احترام نسبت به فرزندان به طرز شگفت‌آوری با هم می‌آمیخت. این سالخورده‌گان با اندوه از خود می‌پرسیدند که از این س جگونه عمر به سر خواهند برد. با کنجکاوی به این نسل جدید نگاه می‌کردند که جسورانه درباره‌ی امکان زندگی بهتری بحث می‌کردند. بلد نبودند که احساسات خویش را بیان کنند و بدین کار عادت نداشتند. مسخنان فراوانی از دهان‌ها بیرون می‌جست؛ چیزهای معمولی بود از قبیل لباس و پیراهن و زیرجامه، مراقبت از خود و... به محکومان نصیحت می‌کردند که بیهوده رؤسا را عصبانی نکنند.

ساموئیل به پسرش گفت: «همه‌ی مردم بیزار می‌شوند! هم ما و هم سایرین!»

بوکینی که بزرگ‌تر بود دست نکان می‌داد و برادر کوچک‌تر را تشویق

می‌کرد: «عدالت‌شان همین است و زیر بار رفتن دشوار!»
 جوانک جواب داد: «تو از اون سار خوب مواظبت کن!... خیلی دوستش داشتم!»

- وقتی که برگشتی می‌بینی که هنوز زنده است!
 سیزوف دست برادرزاده‌اش را گرفته بود و با تانی می‌گفت: «خوب، فدیا، تو هم داری می‌ری!»

فدیا خم شد و با لبخندی مکارانه چیزی در گوش او گفت. سربازی هم که بهلوی آن‌ها بود لبخند زد، ولی فوراً حالتی موقر به خود گرفت و غرغر کرد. مادر نیز مثل دیگران از لباس زیر و از سلامتی صحبت می‌کرد و حال آنکه در دلش سؤالاتی در مورد پاول، ساشنکا و خودش مطرح می‌شد و در زیر این سخنان، حس عشق بی‌پایانی که نسبت به پاول داشت، آرزوی پستند او واقع شدن و به دل او نزدیک بودن، رشد و توسعه می‌یافت. وقتی که پلاگه قضات را در نظر مجسم می‌ساخت انتظار آن چیز فوق‌العاده از بین رفته و جز چندشی ناخوشایند برجای نگذاشته بود.

حس می‌کرد که شادمانی بزرگ و تابناکی در وجودش پدید می‌آید، اما به این شادمانی پی نمی‌برد و از آن پریشان بود. دید که آندره با اقوام متهمان حرف می‌زند و چون احساس کرد که آندره بیش از پاول به سخنی محبت‌آمیز احتیاج دارد گفت: «از این محاکمه خوشم نیامد!»
 آندره بانگ برآورد: «چرا مادر چون؟ آسیاب کهنه‌ای ست اما پی‌کار نیست...»

پلاگه با دودلی گفت: «فوق‌العاده نیست و آدم سردر نمی‌آید،»
 حقیقت جویی نمی‌کنی.»

آندره جواب داد: «اوه! همجی نظاری داشتن؟ فکر می‌کنی که این‌جا به حقیقت می‌پردازن؟»

مادر آهی کشید. «فکر می‌کردم که باید فوق‌العاده باشه... فوق‌العاده‌تر از

آزاد چه در کلبه انجام می‌شد. فکر می‌کردم که نباید به درگاه حقیقت در این جا برگردم می‌شود.

پاپول مثل این‌که چیزی برسیده باشد آهسته گفت: «مادر، ما می‌دونیم کجا حقیقت رو ببین می‌گی»

آندره اضافه کرد: «سما هم، مادر جون، می‌دونید!»

صدایی اعلام کرد: «دادگاه رسمی است!»

همه‌ی حضار به جوی خود متوقف شدند.

ریس با یک دست به مهر نگه داد، صورتش را پشت کاغذی پنهان نمود و با صدایی ضعیف، و تشبیه به وزوز شروع به خواندن کرد. «دادگاه پس از مشاوره...»

سبزوف در حالی که گوش می‌داد گفت: «رأی محکومیت است!»

سکوت برقرار شد. همه برخاستند و چشمنشان را به پیرمرد کوچک اندام دوخته بودند. این شخص شبیه به جوب خنکی بود که دسنی نامرئی بر روی آن تکه کرده باشد. دادرش‌ها هم ایستاده بودند. بخشدار با سر خم‌شده بر روی شانه به سقف می‌نگریست. شهردار دست به سینه بود. نماینده‌ی تجار رش‌خود را تواضع می‌کرد. دادرسی که بیمار به نظر می‌رسید، به همکار شکم‌کنده‌اش و دادستان به سمت منتهمان نگاه می‌کرد. پشت قضات، نماینده‌ی وزارت ژنیمور و فرمز خودنمایی می‌کرد. حشره‌ای روی صورت سفید و بی‌فدش می‌خزید. تاز عنکبوتی می‌لرزید.

- تبعد به سری

سبزوف آهی کشید و گفت: «تبعد! بالآخره تمام شد، خدا رو شکر! صحت از اعمال شایسته و دین قدرها و حشمت و زنت، مادر چیزی نیست!»

پلاگه با صدایی آهسته جواب داد: «هم دونه»

با این همه... حالاکه مسلم شد. با وجود این دادرش‌ها هیچ وقت نمی‌شده نتیجه را پیش‌بینی کرد!

متهمان را داشتند می بردند که سیزوف رو به آنها کرد و با صدای بلند گفت: «قدیما، به امید دیدار... به امید دیدار همه تون! خدا یارتون باشه!»
مادر به پاول و رفقاییش با سر اشاره ای کرد. دلش می خواست گریه کند ولی خجالت می کشید.



مادر موقع بیرون آمدن از دادگاه، از دیدن این که هنوز هیچی نشده شب روی شهر سایه گسترده به کلی متعجب گردید. چراغ های خیابان روشن شده بود. ستاره ها در آسمان می درخشیدند. در اطراف کاخ دادگستری، مردم به صورت دسته های کوچکی جمع می شدند.

در هوای بسیار سرد، برف زیر پاها صدا می کرد. صداهای جوان همدیگر را قطع می کردند. مردی که باشلق^۱ خاکستری بر سر داشت به سیزوف نزدیک شد و با لحنی شتابزده پرسید: «چی رأی دادن؟»

- تبعید.

- برای همه؟

- برای همه.

- ممنون!

سپس دور شد.

سیزوف به مادر گفت: «می بینی! همه به موضوع علاقه دارن...»

ناگهان ده نفر دختر و پسر دور آنها را گرفتند و سروصدا راه افتاد به

طوری که اشخاص دیگری هم به طرف آنها جلب شدند. سیزوف و مادر ایستادند. مردم می‌خویند بنشینند، چه رأسی داده شده، رفتار مهربان چه طور بوده، چه کسی نطق کرد و درباره‌ی چه موضوعی. در تمام این پرسش‌ها نحن کنجکاوئی به یک سبب از زوی و نع و صداقت بود. کسی داد زد: «این مادر باول و لاسف است!» ناگهان همه ساکت شدند.

- اجازه بدید تا شما دست بدم!

دستی محکم دست بلاگه را گرفت. صدایی که از هیجان می‌لرزید ادامه داد: «پسر شما برای همه‌ی ما نمونه‌ی شجاعت خواهد بود!» صدایی مرتعش فریاد کرد: «زننده باد کارگر روس!»
- پاینده باد غلاب!

- مرده باد استبداد!

داد و فریادها هر لحظه شدیدتر می‌شد، در می‌گرفت و ما هم تلافی می‌کرد. مردم از هر طرف می‌شتافتند و دور سیزوف و بلاگه هجوم می‌آوردند. صدای سوت پاسبان‌ها هوا را شکافت اما نتوانست بر همه‌ی فایق آید. پیرمرد می‌خندید. به نظر مادر همه‌ی این‌ها رویای دلپذیری بود. لبخند می‌زد، دست‌ها را می‌فشرده، سلام می‌کرد؛ اشک خوشحالی گلریش را افتاد می‌داد. «هیس از حسگی ختم می‌شد. لیکن قیبت که از شعفی پیروزمندانه سرشار بود، مانند آنهی صاف آبگیری تأثیراتش را منعکس می‌ساخت.»

نزدیک مادر، صدایی روشن پالمن عصبانی فریاد زد: «رفقا! رفقا! غولی که ملت روس را می‌بلعد، امروز دوباره اشهایش را به دست آورده.»
سیزوف گفت: «مادر برسم!»

در همین لحظه سانشینا سرزمیند باره‌ی مادر را گرفت و بی‌تابی را به محبت پیاده‌رو برد. گفت: «ببین... شاید نفس برای ردر ما به جمعیت حمله

کنه یا این که عده‌ای رو دستگیر کنن. راستی رأی چی شد؟ تبعید شدن؟
به سبیری؟»

- بله، بله!

- خوب، پاول چه گفت؟ وانگهی می‌دونم، از همه ساده‌تر و قوی‌تر... و همچنین سخت‌گیرتر است، درسته. مهربان و حساس است اما خجالت می‌کشد احساساتش رو ابراز کنه... مثل خود حقیقت استوار و با عظمت و در وجود او همه چیز هست، همه چیز! ولی در بسیاری از موارد به خودش فشار می‌آره... از ترس این که مبادا سراپای وجودش برای آرمان مردم نباشه... این مطلب رو خوب می‌دونم!

این سخنان عشق آمیز که به صورت بی‌چیز پرشور گفته می‌شد بلاگه را آرام می‌کرد و نیروهای رو به ضعفش را تهبیح می‌کرد.

با صدایی زیر و محبت آمیز، آن دختر را به طرف خود کشید و پرسید: «کی پیش او می‌روید؟»

ساشنکا که نگاه خود را از روی اطمینان به روبه‌رو دوخته بود، جواب داد: «به محضر این که یک نفر رو پیدا کردم که کار منو به عهده بگیره! چون که نوبت محاکمه‌ی من هم به زودی می‌رسه... منو هم به سبیری می‌فرستن... اون وقت می‌گم که دوست دارم به همون جایی تبعید بشم که اونو بردن...» صدای سیزوف پشت سر این دو زن پیچید.

- سلام منو بهش برسونین!... اسم من سیزوف است؛ منو می‌شناسه. عموی فدیا مازین هستم...

ساشنکا ایستاد، روبه او کرد و دستش را به طرف او دراز کرد.

- فدیا رو می‌شناسم، اسم من ساشنکاست.

- اسم خونوادگی تون چیه؟

ساشنکا نگاهی به او انداخت و جواب داد: «خونواده ندارم، دیگه پدر ندارم.»

- مرده؟

ساشنکا همچنان زده گفت: «نه، زده است!» و چیزی لجاجت و سرسخت در صدایش بیحد و در خطوط چهره اش آشکار گردید.

از مالکان سزرگه، بخشدار هم هست، حالا دهقانان رو می جابه و کتکشون می روه!»

سیروف بالحنی کش داری گفت: «آه!» و پس از لحظه ای سکوت در حالی که دخترک را از گوشه ی چشم وارسی می کرد دنبال کلام را گرفت «خوب، مادر، خدا حافظ! من از این راه می رم، هر وقت خواستی بیا با هم جای بخوریم و کپ بزیم، مادموزا به امید دیدار... درازه ی پدرتو خیلی سخت گیر هستن البته این موضوع فقط مربوط به خود شماست...»

ساشنکا با حرارت فریاد زد: «اگه پسر تو آدم بی ارزشی بود و مضر به حال دیگران، این حرف رو درباره اش می زدین؟»

پیر مرد پس از لحظه ای نودید جواب داد: «بله، می زدم.»

بنابراین، حقیقت در نزد شما عزیزتر از پسران است، خوب برای من هم عزیزتر از پدرمه....

سیروف سر تکان داد، سپس آهی کشید و گفت: «آه! اگه این طور جواب هر چیزی را داشته باشیم معلوم می شه که خیلی زرنگ هستین، پرها به زودی مغلوب می شن. شما آن ها را هم به خوبی مجاب می کنین. پس به امید دیدار، موفقیت و سعادت رو برای شما آرزو می کنم، اما نسبت به مردم کمی مهربان تر باشین، هانا! خدا برتون باشه! خدا حافظ پلاگه! اگه پاول رو دیدی بهش بگو که نطقش رو شنیدم، اما همه اش رو نفهمدم... حتما گاهی مایه ی نرسه نده، اما آنچه گفت درسته!»

کاسکتش را بلند کرد و بی آنکه عجله کند بهش گوجه ناپدید شد.

ساشنکا با نگاهی تبسم آمیز از پشت سر گفت: «باید آدم نازبنی باشه!» به نظر مادر حسین آمد که چهره ی این دختر بیش از معمول، حالت مهربان

و بهتری پیدا کرده است.

چون به خانه رسیدند روی نیمکت قنری کیپ هم نشستند. مادر دوباره از نقشه‌ی ساشنکا صحبت کرد. دخترک با ابروان پرپشت که به حالت تفکر بالا رفته بود با چشمان درشت خیالبافش به نقطه‌ای دور می‌نگریست. بر روی چهره‌ی رنگ پریده‌اش تفکری آرام خوانده می‌شد.

- بعدها، وقتی که بچه دار شدید، من هم می‌آیم برای پرستاری اون‌ها. اون‌جا زندگی ما بدتر از این‌جا نمی‌شه. پاول کار پیدا می‌کنه، خیلی زرنگه. ساشنکا در عین این‌که مادر را با چشم و رانداز می‌کرد پرسید: «دوست ندارید فوراً به او ملحق شوید؟»

پلاگه آهی کشید و جواب داد: «چه فایده داره؟ جز این‌که آگه بخواد فرار کنه جلوی دست و پاشو می‌گیرم. وانگهی، اجازه نمی‌ده...»
ساشنکا زیر لب گفت: «بله، همین طوره...»

مادر با لحن غرورآمیزی گفت: «این‌جا خیلی کار دارم.»

ساشنکا فکورانه جواب داد: «بله، درسته! و این موضوع خیلی خوبه.»
ناگهان تکان خورد، مثل این‌که از زیر بار سنگینی خلاص شده باشد.
سپس آهسته گفت: «در سیبری نمی‌مونه... حتماً فرار می‌کنه...»

- خوب در این صورت به شما چی می‌گذره؟ و اگر بچه‌ای داشته باشید چی؟
- نمی‌دونم، تا ببینیم. نباید برای خاطر من نگران بشه. مختاره که در هر وقت هر کاری بخواد بکنه، من فقط دوست او هستم.

- می‌دونم، جدا شدن از او برایم وحشت‌آور، اما می‌تونم پیه همه چیز رو به تنم بمالم... به هیچ وجه اسباب زحمتش نمی‌شم، نه!

مادر حس کرد که ساشنکا قادر است آن‌چه را که می‌گوید انجام دهد. با دلسوزی دختر را در آغوش کشید و گفت: «عزیز دلم، روزهای سختی را در پیش دارید!»

ساشنکا به نرمی لبخند زد و تمام بدنش را به پلاگه چسباند. گونه‌هایش سرخ شد.

این موضوع هنوز خیلی دوره اما فکر نکنین که برای من فداکاری پرزحمتی باشه می دونم که چی کار می کنم... می دونم که به چه چیز باید امیدوار باشم... اگه او با من خوشبخت باشه من هم خوشبختم. آرزوی من، وظیفه‌ی من، اینه که انرژی اونو زیادتر کنم، تمام سعادتت رو که از من ساخته‌ست براتم فراهم کنم، سعادت فراوان! خیلی دوستش دارم! اونم منو دوست داره، می دونم! احساساتمونو به همدیگه نشون می دیم، هر قدر بتونیم به ثروت معنوی مون اضافه می کنیم و اگه لازم بشه مثل دوتا دوست مهربان از همدیگه جدا می شیم....

مادر با تبسمی حاکی از خوشبختی، با تأنی گفت: «من هم بیش شماها می‌آم... شاید مرا هم تبعید کنن.»

دیرزمانی این دو زن، تنگ در آغوش یکدیگر بی آنکه حرف بزنند درباره‌ی کسی که به او مهر می‌ورزیدند اندیشیدند. سکوت، اندوه و محبتی گرم آن دو را فرا گرفت.

نیکیلا خسته از راه رسید. در حالی که لباسش را درمی‌آورد به سرعت گفت: «بروید، پیش از این که فرصت از دست بره! از امروز صبح دو نفر جاسوس دنبال من هستن که بوی توقیف ازش می‌آد. از حالا احساس می‌کنم. باید جای این اتفاق بدی افتاده باشه، راستی این نطق پاول و بقیه‌ست. قراره چاپ بشه... ببرید به لودمیلا بدین و از او خواهش کنین که هرچه زودتر اونو حروفچینی کنه. سادر، پاول خیلی خوب حرف زده! ساشنکا، مواظب جاسوس‌ها باش! صبر کنین، این بسته‌ها رو هم با خودتون ببرین و بدین به دکتر.»

در حین حرف زدن دست‌های بیخ کرده‌اش را به قوت به یکدیگر می‌مالید، سپس به میز نزدیک شده، کشورهای آن را باز کرد و مدارکی را با عجله از آن‌ها بیرون آورد، ورق زد، بعضی‌ها را پاره کرد و برخی دیگر را روی هم چید، در حالی که کاملاً نگران و موهانش ژولیده بود.

- با این که این قدر وقتی نیست که اوراق رو رسیدگی کردم و این ها رو کنار گذاشتم باز ببینین دوباره چه بسنه‌ی بزرگی شده! عجب! مادر، شاید بهتر باشه که شما این جا نخوابید، عقیده‌ی شما چیه؟ حضور داشتن در این کمده‌ی نا اندازه‌ای ملال آورده، ممکنه ژاندارم‌ها شما رو هم جلب کنن و حتماً لازمه که شما برای پخش کردن نطق پاؤل به دهات برید...

مادر گفت: «عجب، برای چی ممکنه منو توقیف کنن؟»

نیکلا دستش را تکان داد و از روی اطمینان جواب داد: «من شم این کار رو دارم... به علاوه شما می‌تونید کمک لودمیلا باشین! پیش از این که وقت بگذره برید...»

پلاگه از فکر همکاری در چاپ نطق پسرش خوشحال شد و گفت: «اگر این طوره می‌رم، اما این رفتن من از ترس نیست...»

و به طوری که خودش هم متعجب گردید، با صدایی زیر اما محکم اضافه نمود: «حالا دیگر از هیچی نمی‌ترسم، خدا رو شکر! حالا دیگه می‌دونم...»

نیکلا بی آنکه به وی نگاه کند فریاد زد: «به به! حالا بگوید لباس‌های زیر و چمدانم کجاست. همه چیز را در کف یا کفایت خودتان گرفتید. و من ابداً نمی‌توانم دیگر مالکیت شخصی خودم را پیدا کنم. الان حاضر می‌شوم تعجب ناگواری به ژاندارم‌ها دست می‌دهد.»

ساشنکا کاغذهای مجاله را در بخاری می‌سوزاند. دفت می‌کرد که خاکستر آن‌ها با خاکستر هیزم‌های سوخته مخلوط شود.

نیکلا دست ساشنکا را فشرد و گفت: «برید! یادتان نره اگه کتاب جدید و جالبی منتشر شد، پرآم بفرستی! به امید دیدار، رفیق عزیز احتیاط کن، به خصوص...»

ساشنکا پرسید: «فکر می‌کنین خیلی وقت نومی‌زندون بسونی؟»

- هیچ معلوم نیست! شاید حتماً مدت زیادی... اتهامات مختلفی درباره‌ی

من دارم. مادر، سما هم با ساشنگا برو، بعقوب دو نفر مشکل برود.
مادر گفت: «بامه، می‌رم لباس بوشم.»

مادر به دقت به صورت نیکلا نگریست، لیکن به جز دلواپسی‌ای که نگاه مهربان و ملاحظه‌آمیز را بوضوح دیده بود چیزی غیر عادی در او نمی‌دید. هیچ هیجانی در او دیده نمی‌شد. مرافق همه‌کس بود، با محبت و سنجیده همچنان آرام و تنها، لذت‌های همان زندگی مرموز چه در باطن و چه در ظاهر. پلاگه بدین ترقیب او را با عشقی محتاطانه که چندان نیز از خود مطمئن نبود دوست داشت. ولی اکنون در ساره‌ی نیکلا ترحم و صفت‌ناپذیری احساس می‌کرد، لیکن جلوی خود را گرفت چون می‌دانست اگر نیکلا به این ترحم بی‌سرد ناراحت می‌شود و چنان‌که عادت اوست اندکی مضحک می‌گردد. مادر نمی‌خواست او را در این حال ببیند.

به محض این‌که لباس پوشید به اتاق سرگشت نیکلا دست ساشنگا را می‌فشرد و می‌گفت: «خپلی خوبه! یقین دارم که هم برای او خوبه هم برای شما. کمی سعادت فردی مضر نیست اما می‌دونید، نباید زیاد بشه تا ارزشش از بین نره... مادر چون، حاضرید؟»

عینکش را مرتب کرد و نزدیک وی آمد.

«به امید دیدار! بامه، سهار... عاشق... ده دیگه! حالا فرض کنم سه ماه این مدت زیادتی ست!... ظروفت شتر ماه چه کارها می‌شه کرد! خواهش می‌کنم مواظب خودتان باشید! خوب، همدیگه رو ببوسیم»

در حالی که دست‌های قوی‌اش را به کردن پلاگه می‌انداخت، در جاشمان وی نگریست و خندار گفت: «گمان می‌کنم که عاشق شما هستیم چون همیشه شما رو می‌بوسم.»

پلاگه بی‌آن‌که حرفی ببرد پشانی و گونه‌های او را بوسید. دست‌هایش می‌لرزید و برای این‌که نیکلا منت نباشد آهسته آهسته از او جدا شد.

- حرکت می‌کنین؟ مواظب باشین، احتیاط کنین! فردا صبح حتماً یک پسر بچه را این جا بفرستید. منزل لودمیلا یک نفر هست! بیاد که بینه وضع این جا چه طوره... خوب دیگه رفقا به امید دیدار! همه چیز مرتبه! در کوچه ساشنکا آهسته گفت: «اگر لازم بشه، به همین سادگی به سوی مرگ می‌ره. مثل حالا که این قدر عجله می‌کنه، وقتی که مرگ به سمت او بیاید، نیکلا عینکشو مرتب می‌کنه و می‌گه: چه عالی و خواهد مرد.» مادر گفت: «خیلی دوستش دارم.»

- او همیشه باعث تعجب من می‌شه، دوستش ندارم ولی احترام زیادی برایش قائلم. آدم خوبیه اما به اندازه‌ی کافی انسانیت در وجودش نیست... فکر می‌کنم دارن تعقیب‌مون می‌کنن، باید از هم جدا بشیم. اگر فکر می‌کنین که مراقبتون هستن منزل لودمیلا نرید.

مادر گفت: «می‌دونم!»

اما ساشنکا باز تأکید کرد: «اون جا نرید، بیاید خونه‌ی من. به امید دیدار!» با چاپکی رو برگرداند و از همان راه برگشت. مادر به او بانگ زد: «به امید دیدار!»



چند دقیقه‌ی بعد، پلاگه نزدیک بخاری، در اتاق لودمیلا خود را گرم می‌کرد. لودمیلا پیراهنی سیاه به تن داشت، به نانی در اتاق کوچک می‌رفت و می‌آمد و آن‌جا را از خوش‌خوش دامن و از طنین صدای آمرانه‌اش پُر می‌ساخت. آتش در بخاری صدا می‌کرد و هوای اتاق را به درون

می کشید و سوت می زد. صدای یکنواخت آن زن در فضا می پیچید: «مردم خریته‌شان بیشتر از بدجنسی شونه. جز آنچه بهشون نزدیکه و کاملاً در دسترس هست نمی‌تونن ببینن، اما هر چیزی که نزدیکه ردیالانه‌ست، فقط هرچه دوره ارزش داره. در واقع اگه زندگی آسون‌تر می‌شد و اگه مردم باهوش‌تر بودن به صلاح همه بود ولی برای رسیدن به این هدف دست‌کم باید از زندگی آرام صرف‌نظر کرد.»

ناگهان راست جلوی مادر ایستاد و آهسته‌تر مثل این‌که عذر بخواهد دنبال صحبت را گرفت: «من خیلی کم آدم می‌بینم ولی وقتی که کسی به منزلم می‌آید شروع می‌کنم به سخنرانی. خنده‌داره، نه؟»

- برای چی؟

پلاگه سعی می‌کرد حدس بزند که لودمیلا نشریه‌هایش را کجا چاپ می‌کند، اما در اطراف خود هیچ دستگاه چاپی نمی‌دید. در اتاق که هر سه پنجره‌اش رو به حیاط باز می‌شد، یک نیمکت فنری بود، یک قفسه‌ی کتاب، یک میز، چند صندلی و یک تخت‌خواب چسبیده به یک جدار. در گوشه‌ی اتاق دست‌شویی بود و در گوشه‌ی دیگر بخاری و به دیوارها نیز عکس‌های آویزان بود. در آن جا همه چیز نو، محکم و پاکیزه بود و به خصوص هیکل زاهد آسای صاحب منزل سایه‌ای سرد بر همه چیز می‌افکند. آدم چیزی مرموز و مخفی در این اتاق حس می‌نمود. مادر به درها نگاه کرد. از یکی از آنها که به راهروی باز می‌شد داخل شده بود. نزدیک بخاری هم دری دیگر بلند و باریک وجود داشت.

چون حس کرد که لودمیلا با دقت به او می‌نگرد با دستپاچگی گفت: «برای کارهایی آمدم!»

- می‌دونم. هیچ‌کس به علل دیگر منزل من نمی‌آید.

به نظر مادر چنین رسید که در صدای میزبانش چیزی عجیب در ارتعاش است. در کنج لب‌هایش نیسمی داشت. چشمان کم‌فروغش در پشت

شیشه‌های عینک می‌درخشید. مادر چشم‌هایش را از او برگرفت و نطق پاول را به سمت او دراز کرد.

- از شما خواهش کردند که هرچه زودتر چاپش کنید...

و شروع کرد به نقل تدارکاتی که نیکلا در آنر پیش‌بینی توقیف خود دیده بود. لودمیلا بی آن‌که چیزی بگوید، مدرک را که در کمر خویش گذاشت و روی صندلی نشست. پرتوهای آتش بر روی چهره‌ی تأثرناپذیرش تکان می‌خورد. وی بعد از آن‌که به داستان مادر گوش داد با صدای مصممی اظهار داشت: «وقتی که زاندارم‌ها به منزل من بیایند به آن‌ها تیر اندازی می‌کنم. حق دارم که در برابر زور از خودم دفاع کنم و چون دیگران را به مبارزه دعوت می‌کنم باید این کار را بکنم.»

سرخ‌ها شعله‌ها از روی چهره‌اش محو شد و صورتش دوباره آن حالت متانت و جدی بودنش را باز یافت.

مادر ناگهان فکر کرد: «باید زندگی پرمشقتی داشته باشی.»

لودمیلا ابتدا با اکراه شروع به خواندن نطق پاول کرد. سپس هر چه جلو می‌رفت بیش‌تر روی کاغذ خم می‌شد و اوراق کوچکی را که به سرعت خوانده بود به چاپکی روی زمین می‌انداخت. همین‌که خواندن آن‌ها تمام شد برخاست و به مادر نزدیک گشت.

- خیلی خوبه! چیزیه که دوست دارم، واضحه!

سر را خم کرد و لحظه‌ای اندیشید.

- نخواستم در مورد پسران با شما حرف بزنم، هیچ وقت اونو ندیدم و از گفت‌وگوهای غم‌انگیز خوشم نمی‌آد ولی می‌دونم که وقتی آدم می‌بینه یکی از نزدیکانش تبعید می‌شه چه احساسی داره. به من بگین بینم خوبه آدم یک همچی پسری داشته باشه؟

- بله، خیلی خوبه!

- اما، وحشت آور هم هست. مگه نه؟

پلاگه به آرامی لبخند زد و جواب داد: «حالا دیگه نه.»

لودمیلا با دست گندمگونش موهای صافش را مرتب نمود و سپس رو به پنجره کرد. سایه‌ای خفیف و گرم بر روی گونه‌هایش می‌تپید.

«الان چایش می‌کنم. شما به من کمک می‌کنید؟»

«البته!»

«الان به سرعت حر و فشن رو می‌چینم. شما بهتره کمی بخوابید. امروز برای شما روز مشقت‌باری بوده و خسته‌اید. روی تخت خواب دراز بکشین، چون من نمی‌خواهم، شاید امشب بیدارتون کنم که به من کمک کنین. پیش از این‌که خوابتون بیره چراغ رو خاموش کنین.»

دو کنده در آتش گذاشت و از حفره‌ای که در سمت بخاری تعبیه شده بود خارج شد و آن را به دقت از پشت سر بست. پلاگه با چشم او را تعقیب کرد. در حالی که لباس خود را درمی‌آورد به فکر میزبان خود بود: «استواره و رنج می‌کشه، بیچاره!»

از خستگی سر صادر می‌چرخید، با این وصف، قلبش به طور شگفت‌آوری آرام بود. در نظرش همه چیز با نوری ملایم و دلنواز روشن می‌گشت. پلاگه مدتی بود با این آرامش که همواره در پی هیجانات عظیم دست می‌داد آشنایی داشت. سابقاً از آن نگران می‌شد، اما اکنون این آرامش روحش را توسعه می‌داد و آن را با حسی نیرومند و بزرگ استوار می‌کرد. چراغ را خاموش کرد، روی تخت‌خراب سرد دراز کشید، در زیر لحاف مجاله شد و به زودی در خوابی عمیق فرو رفت.

وقتی که چشم گشود، اتاق از پرتو یخ زده و سفید بک روز سرد زمستان آکنده بود. لودمیلا روی نیمکت فتری دراز کشیده بود و کتابی در دست داشت و با حالتی محبت‌آمیز که قیافه‌اش را تغییر می‌داد به مادر می‌نگریست.

پلاگه کاملاً شرمنده شد و گفت: «اوه! خدا! خبلی! خبلی وقت که خوابیدم!»

لودمیلا جواب داد: «سلام! ساعت نزدیک ده است. بلند شوید و صبحانه بخوریم!»

چرا بیدارم نکردید؟

قصدهش را داشتیم، اما شما در خواب چنان لبخند محبت آمیزی بر لب داشتید که دلم نیامد بیدارتان کنم.»

بدن قوی‌اش را با نرمی تکانی داد و برخاست، به تخت خواب نزدیک شد، روی صورت مادر حم شد. پلاگه در چشمان کم فروغ میزبانش مهربانی و صمیمیت و آشنایی خاصی را دید.

نخواستیم بیدارتان کنم... لابد خواب خوبی می‌دیدید.

نه، خوابی ندیدم!

اهمیتی نداره! اما از لبخندتون خوشم اومد. خیلی آرام و دلچسب بود! لودمیلا نرم و آهسته شروع به خندیدن کرد.

در مورد شما و زندگی شما فکر می‌کردم، چون که زندگی شما سخته، این طور نیست؟

مادر به فکر فرو رفت و در حالی که ابروهایش را تکان می‌داد با تردید گفت: «از این بابت چیزی نمی‌دونم! گاهی به نظرم می‌آید که حقیقت این

نیست! وانگهی آن قدر موضوع در زندگی هست که آدم نمی‌داند... موضوع‌های تعجب آور و جدی که با سرعت از پی همدیگر می‌آیند.»

موج هیجانی که به خوبی با آن آشنا بود به قلبش می‌رسید و آن را از تصاویر و اندیشه‌ها سرشار می‌ساخت. روی تخت خواب نشست و سعی کرد تا هر چه زودتر بر پیکر افکار خویش جامه سخن ببوشاند.

تمام این‌ها به سوی یک هدف رهسپارند، مانند آتشی هنگامی که خونه‌ای را می‌سوزونه و شعله می‌کشد! در جایی روزنه‌ای برای خودش پیدا

می‌کنه و جای دیگه شدیدتر و روشن‌تر می‌درخشه... این قدر مسائل مشقت بار هست، کاش می‌دونستین! مردم بیچاره در رنج‌اند، مزاحمشون

می شنید، برایشون جاسوس می دارند، بی رحمانه کتککشون می زنن... آن وقت، آنها هم خودشونو پنهان کرده مثل راهب‌ها زندگی می کنن... بسیاری از خوشی‌ها برای آنها ممنوعه و این خیلی سخته! لودمیلا سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به مادر افکند.

با صدای آهسته گفت: «در مورد خودتان صحبت نمی کنید!»

پلاگه در حالی که لباس می پوشید گفت: «در مورد خودم... آدم وقتی که کسی رو درست داره، وقتی که اون کسی نزد ما عزیزه و به همه بیمناکه و نسبت به همه رحم داره، می تونه خودشو کنار نگه داره؟ همه‌ی این‌ها در قلب آدم به هم بر خورد می کنه... چه طور آدم می تونه خوشو کنار بکشه؟ کجا بره؟»

مادر در حالی که نیمی از لباسش را پوشیده بود، لحظه‌ای در میان اتاق متفکر ماند. ناگهان چنین به نظرش رسید که دیگر آن زنی نیست که آن همه برای فرزند خود نگران و متوحش شده بود نیست. دیگر چنین شخصیتی وجود نداشت، از وی جدا و دور شده بود. پلاگه به باطن خود گوش داد و آرزو داشت بداند در وجودش چه می گذرد و ضمناً می ترسید که قبادا دوباره حس تشویش دیرین را بیدار سازد.

لودمیلا از روی محبت پرسید: «در مورد چه فکر می کنی؟»

نمی دونم!

ساکت شدند، به همدیگر نگریستند و لبخند زدند. سپس لودمیلا از اتاق خارج شد در حالی که می گفت: «نمی دونم سماورم در چه حالی ست؟» مادر از پنجره نگاهی کرد. در بیرون خورشیدی سرد پرتو می افکند. دل مادر نیز روشن و گرم بود. دلش می خواست با خوشحالی، با حس مبهمی از حق شناسی برای همه‌ی آن‌چه در روحش حلول کرده بود، در مورد همه چیز صحبت کند. میل دعا کردن که از دیرزمانی آن را احساس نکرده بود به او دست داد. چهره‌ی جوانی را به یاد آورد. در حافظه‌اش صدایی

رسا بانگ برآورد: «این مادر پاول و لاسف است!» چشمان مهرآمیز و بن‌باش ساشنکا برق زدند؛ هیكل سیاه ریپین در نظرس نشش بست؛ چهره‌ی متین و سبزه‌ی پاول لبخند زد. نیکلا با حالت شرمندگی پنک‌هایش را به هم می‌زد. ناگهان آهی سبک و عمیق، تمام این صورت‌ها را تکان داد، به شکل ابری شفاف و رنگارنگ که دل مادر را با حسی آرام‌بخش فرا می‌گرفت درهم آمیخت.

لودمیلا موقعی که برمی‌گشت گفت: «نیکلا حق داشت تویغش کردن، هیچ شکی نیست. همان‌طوری که دستور دادین پسریچه‌ای رو به منزلش فرستادم. برگشته و خبر آورده که پاساژهای در حیاط پنهان شدند، یکی هم پشت در بزرگ است. جاسوس‌ها دور خانه می‌گردند، این پسر آن‌ها را می‌شناسه...»

مادر سرش را تکان داد و به سادگی گفت: «آه! بیچاره نیکلا!»

لودمیلا با حالتی گرفته و آرام ادامه داد: «این اواخر برای کارگرهای شهر خیلی سخنرانی می‌کرد. شناخته شده بود و وقت آن بود که مخفی بشه. رفقایش بهش گفتن که حرکت کنه ولی گوش به حرفشون نداد! به عقیده‌ی من در این قبیل موارد اشخاص را نباید تشویق کرد بلکه باید مجبورشون کرد...»

پسرک خردسال با موهای مشکلی، صورت سرخ و سفید و بینی عقابی و چشم‌های زیبای آبی در آستانه‌ی در پیدا شد.

با صدایی رسا پرسید: «سماور را بیارم؟»

- بله سرز (STRIZI) بی‌زحمت! این شاگرد منه، شما اونو ندیده بودین؟
- نه.

- گاهی سراغ نیکلا می‌فرستادمش.

به نظر مادر چنین آمد که لودمیلا آدم دیگری شده، ساده‌تر به نظر می‌آمد. حواسش حای دیگر است. در حرکات بانرم، بدن موزونش زیبایی و

نیروی بسیاری بود که از حالت رنگ بریده‌ی سمورنش اندکی می‌کاست. حلقه‌های دور چشم‌هایش در طول شب باز هم بزرگ‌تر شده بود. در وجود وی کوششی مداوم احساس می‌شد مثل این‌که تازی در روحتی کشیده شده باشد.

پسرک سماور را آورد.

- سررژ، این مادر پاول و لاسف، همان کارگری‌ست که دیروز محکومش کردند.

پسرک ساکت و آرام خم شد، دست مادر را فشرد، بیرون رفت، نان را آورد و سر میز نشست. لودمیلا در حالی که چای می‌ریخت به پلاگه نصیحت کرد پیش از آن‌که معلوم بشود پلیس در کمین کیست به منزل برنگردد.

- شاید در کمین شما هستند. یقیناً از شما بازپرسی می‌کنند...

پلاگه جواب داد: «چه اهمیتی داره! آگه منو توقیف کنن، مصیبت بزرگی نیست! فقط دلم می‌خواد که نطق پاول قبلاً توزیع شده باشه...»

- حروفش چیده شده. فردا نسخه‌های کافی برای شهر و اطراف آن داریم. ناتاشا رو می‌شناسی؟

- چه طور!

- باید این نسخه‌ها را برای او ببرند...

پسرک روزنامه می‌خواند و وانمود می‌کرد که به حرف آن‌ها گوش نمی‌دهد، اما گاهی چشم‌هایش را به سمت مادر بلند می‌کرد. وقتی که مادر این نگاه زیرکانه را غافلگیر می‌کرد هیچ‌ان مطبوعی به وی دست می‌داد. زن جوان دوباره از تکلا حرف زد بی آن‌که در مورد توقیفش گریه‌وزاری کند و این لحن به نظر مادر کاملاً طبیعی می‌آمد. زمان زودتر از روزهای دیگر می‌گذشت. هنگامی که خوردن صبحانه تمام شد نزدیک ظهر بود.



ناگهان در به شدت زده شد. پسرک برخاست، نگاهی پرسش آمیز به خانم خانه انداخت.

- سرز، برو در را باز کن! کی ممکنه باشه؟

لودمیلا با زستی آرام دستش را در جیب پیراهنش فرو برد و به مادر گفت:
«اگه زاندارم‌ها باشن، شما در این گوشه بنشینید و تو، سرز...»

بچه آهسته گفت: «می‌دونم!» و ناپدید شد.

مادر لبخند زد. تمام این تدارکات در وی تأثیر نمی‌کرد و پیش آمدن مصیبتی را به وی خیر نمی‌داد.

دکتر بود که در می‌زد. داخل شد و با شتاب گفت: «نیکلا را بازداشت کردند... آه! مادر، شما این‌جا هستید؟ وقتی که جلبش کردند خونه نبود؟»
- نه، منو فرستاده این‌جا.

- هوم!... فکر نمی‌کنم که چندان به حال شما مفید باشد... دیشب جوان‌ها پانصد نسخه از نطق پاول را با ژلاتین درست کردند. این کار خوب انجام شده؛ تمیز و خواناست. می‌خواهند امشب آنها را در شهر پخش کنند. اما من مخالفم. برای شهر اوراق چاپی بهتر است. نسخه‌های ژلاتینی را باید به جاهای دیگری فرستاد!

مادر گفت: «این نسخه‌ها رو می‌برم برای ناتاشا! بدید به من...»

او اصرار زیادی داشت که هرچه زودتر نطق پاول را به جریان بیاندازد و زمین را با سخنان پسرش غرقه سازد. با چشمانی دقیق و تقریباً منتهیانه

به دکتر نگر است.

دکتر با نرديد گفت: «نمی دانم اگر حالا اقدام به این کار بکنید عاقلانه است یا نه.» سپس ساعتش را در آورد.

- ساعت یازده و چهل و سه دقیقه است؛ قطار ساعت دو و پنج دقیقه حرکت می کند. شاید شب برسید اما دیروقت نیست... وانگهی اصل مطلب این نیست.

لودمیلا ابرو را در هم کشید و تکرار کرد: «بله، اصل مطلب این نیست!» مادر به آنها نزدیک شد و پرسید: «پس چیه؟ اصل اینه که کار خوب انجام بشه و من می دونم چه جور اقدام کنم!»

زن جوان نگاهش را به مادر دوخت و پیشانی خود را پاک کرد و گفت: «خطرناکه...»

مادر فریاد زد: «چرا؟»

دکتر با صدایی شتاب زده و ناهموار گفت: «برای این که شما یک ساعت پیش از توقیف نیکلا از خانه ناپدید شدید. در کارخانه هم بودید و آنجا به خوبی شما را می شناسند. پس از ورودتان، اوراق انقلابی در کارخانه منتشر شده. همه ی این ها مثل گره ی طناب به گردن شما می افتد...»

مادر به هیجان آمد و گفت: «متوجه من نمی شن! اگر موقع برگشتن منو توقیف کنن و ازم پرسن که کجا بودم...»

برای یک ثانیه کلامش را برید و دوباره ادامه داد: «خوب بلدم جواب بدم! از کارخانه مستقیماً به حوالی شهر می رم. مردی رو اونجا می شناسم به نام سیزوف... می گم چون ناراحت بودم، فوراً پس از پایان محاکمه به منزل سیزوف رفتم و اون هم با من همدرده. برادرزاده اش با پاول محکوم شده. می گم که همه ی این مدت پیش او بودم و او هم این مطلب رو تأیید می کنه. می بینن!»

چون حس می کرد که آنها در مقابل خواسته اش تسلیم می شوند،

می‌کوشید تا قانعشان کند و با سماجت بیشتر می‌خرف می‌زد. بالاخره آنها هم راضی شدند.

دکتر از روی اکراه گفت: «چه می‌شود کرد؟ بروید!»

لودمیلا ساکت ماند، فکوراته در اتاق می‌رفت و می‌آمد. صورتش گرفته و گونه‌هایش گود افتاده بود. دیده می‌شد که عضلات گردنش کشیده شده مثل این‌که ناگهان سرش سنگین‌تر شده باشد و بی‌اراده بر روی سینه‌اش بیفتد. بلاگه از این رضایت اجباری دکتر آهی کشید.

مادر تبسم کنان گفت: «همه‌تان مراعات منو می‌کنید! اما به فکر خودتان نیستید.» دکتر جواب داد: «این حرف درست نیست! ملاحظه‌ی خودمونو می‌کنیم و باید هم بکنیم! به آنهایی که بیهوده خودتونو به خطر می‌اندازن هر قدر سرزنش بکنیم کمه! به هر حال، اوراق رو برایتون به ایستگاه می‌آرم...»
برایش توضیح داد که چه باید بکند، سپس رو در رویش نگرسته و اضافه نمود: «موفق باشید! خوشحالید، مگه نه؟»

و دکتر ناراضی رفت. وقتی که در پشت سر او بسته شد، لودمیلا نزدیک مادر آمد و به وی گفت: «شما زن نازنینی هستید و من منظورتان را می‌فهمم...»

بازوی مادر را گرفت و هر دو شروع به قدم زدن در اتاق کردند.

- من هم پسری دارم. الان دوازده سالشه اما با پدرش زندگی می‌کنه. شوهرم دادبازه. شاید هم حالا دادستان شده باشه. بچه با اوست... اغلب از خودم می‌پرسم که عاقبت این طفل چی می‌شه...»

صدایش می‌لرزید، سپس دوباره فکوراته و پیچ‌کنان دنبانه‌ی صحبت را گرفت: «این بچه توسط کسی پرورش یافته که دشمن خونی کسانی هست که نزد من عزیزند و من آنها را بهترین موجودات روی زمین می‌دونم و پسر من ممکنه دشمن خود من هم بشه... نمی‌تونم بچه رو بگیرم و با خودم باشه برای این که با یک اسم مستعار زندگی می‌کنم. هشت ساله که اونو

ندیدم... هشت سال!»

نزدیک پنجره ایستاد و به آسمان کمرنگ و خالی از ستاره نگریست و ادامه داد: «اگر با من بود دلم قرص تر بود. اگر هم می‌مرد تسکین می‌یافتم...»

پس از لحظه‌ای سکوت با صدای بلند اضافه کرد: «در این صورت می‌دونستم که فقط مرده و نمی‌تونه دشمن آن چیزی باشه که بالاتر از مهر مادری ست...»

مادر به آرامی و از روی همدردی گفت: «عزیز دلم!»
 لودمیلا با لبخندی دنیال صحبت را گرفت: «شما خوشبختی! دیدن این که مادر و پسری دوش به دوش هم مبارزه می‌کنن، بسیار عالی! به قدرت اتفاق می‌افته!»

پلاگه بانگ برآورد: «بله، خوبه!» و مثل این که بخواهد رازی را در میان نهاد صدا را آهسته کرد و ادامه داد: «یک زندگی دیگری ست! شما و نیکلا و همه‌ی کسانی که در راه حقیقت مبارزه می‌کنند با ما هستید. و بدین ترتیب است که مردم نزدیکان همدیگر می‌شوند. این چیزها را می‌فهمم... کلمات را، نه، بلکه تمام مطلب را می‌فهمم.»
 زن جوان گفت: «آه! همین طوره! همین طوره!»

مادر دستش را روی شانه‌ی لودمیلا گذاشت و ادامه داد: «آن چه می‌فهم این است که بچه‌ها در دنیا راه افتادند! نوبت دنیاه همه به سوی یک هدف پیش می‌روند! بهترین دل‌ها، جوانمردانه‌ترین روح‌ها، با عزمی استوار حمله می‌برند بی آن‌که به پشت سر، به آنچه بد و تیره‌ست نگاه کنند. دروغ و نیرنگ را زیر پایهای محکم خود له می‌کنند. جوان‌ها تمام توانایی‌شان را برای یک آرمان به کار می‌برند؛ عدالت! می‌خواهند بر درد و رنج پیروز شوند. اسلحه به دست گرفتند تا بدبختی بشر را نابود کنند. می‌خواهند زشتی را مغلوب کنند و سرانجام پیروز هم می‌شوند! یکی از

آن‌ها به من گفت که آفتاب جدیدی می‌افروزیم. و این کار را می‌کنند!
دیگری گفت: «تمام دل‌های شکسته را به صورت واحد درمی‌آوریم! و
آن‌ها حتماً اتحاد را به وجود می‌آورند!»
دستش را به سوی آسمان بلند کرد.
- در آن‌جا آفتابی هست!

و به میثه‌ی خود زد و نتیجه گرفت: «و این جا هم آتش دیگری روشن
می‌کنند، روشن‌تر از خورشید آسمان! خورشید سعادت بشر که زمین و
تمام کسانی را که روی آن‌ها سکونت دارند با نور عشقی که نسبت به
همدیگر و نسبت به همه چیز احساس می‌کنند جاودانه روشن می‌کنند!
برای برافروختن ایمان جدیدش، کلمات دعا‌های فراموش شده را در
آسمانی دیگر می‌آفرینند. آتش فسادناپذیری دارند که از روح و از اعماق
قلب سرچشمه می‌گیرد و به این ترتیب است که در این عشق پرشوری که
فرزندان ما به همه‌ی جهانیان دارند زندگی جدیدی بنیاد می‌شود. چه
کسی می‌تواند این عشق را خاموش کند؟ چه کسی؟ نیروی بالاتر از این
وجود دارد؟ زمین است که آن را به وجود آورده و سراسر زندگی خواهان
پیروزی اوست... بلی، سراسر زندگی!»

مادر از لودمیلا جدا شد و نفس زنان و خسته از هیجان نشست. زن جوان
هم به آرامی و با احتیاط دور گردید مثل این‌که بترسد چیز نامعلومی را
درهم شکنند. با قدم‌های آهسته از میان اتاق گذشت در حالی که نگاه عمیق
چشمان کم‌فروغش را به نقطه‌ای دور دوخته بود باز هم نازک‌تر، راست‌تر
و بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. صورت بی‌گوش و جدی‌اش حالتی متمرکز
داشت و با عصبانیت لب‌هایش را می‌فشرد. سکوت، مادر را به سرعت
آرام کرد. آهسته و با لحنی خائفانه پرسید: «شاید چیزهایی گفتم که
نمی‌بایستی گفت؟»

لودمیلا به سرعت برگشت، نگاهی وحشت زده به وی افکند و با چابکی

بانک بر آورد: «نه، همین طوره... همین طوره! اما دیگه در این باره صحبت نکنیم!... همین جور که گفتین، بله!» و با آرامش بیش تری ادامه داد: «باید به زودی حرکت کرد، ایستگاه از این جا دوره».

- بله، هر چه زودتر بهتر! چه قدر خوشحالم! آه! چه قدر خوشحالم، کاش می دزستید! کلام پسر مو می برم، کلام خونم رو! مثل جانمه!

مادر تبسم کرد ولی لبخندش جز بر تویی کم رنگ بر چهره‌ی نودمبلا نیفتند. مادر حس می کرد که این تظاهر نودمبلا، شادمانی خودش را سرد می سازد.

ناگهان این آرزو به پلاگه دست داد که حرارت خویشی را به این روح استوار منتقل کند، او را در آغوش گیرد تا با قلب مادرانه اش هماهنگ گردد. دست نودمبلا را گرفت و آن را به قوت فسر د و گفت: «عزیز دل! چه قدر خوب است آدم بداند که در زندگی برای همه‌ی مردم روشنایی هست و به مرور زمان، همه این روشنایی را می بینند! روحشان را با آن می گذازند و همه با این شعله‌ی خاموش نشدنی می سوزند!»

صورت مهربانش می لرزید، چشمانش بر تو می افکند و مزدهایش تکان می خوردند مثل این که بخواهند بال در بیاورند. از افکار بزرگی که تمام سوزش قلب و تمام محسوساتش را در آن‌ها می نهاد سر مست شده بود و افکارش را می شکفت و مانند خورشید بهاری زندگی خزان دیده‌اش را گرم و پر بار می ساخت.

مثلاً این است که خدای جدیدی برای ما به وجود آمده! همه چیز برای همه، همه برای همه چیز. زندگی به صورت واحد! من این طور درک می کنم. برای این شما روی زمین هستید و این نکته را می بینم! در حقیقت همه‌ی شما با هم رفیق هستید و از یک خانواده‌اید، چون که فرزندان یک مادرید! حقیقت! حقیقت است که شما را به وجود آورده و شما به بیروی آن زنده‌اید!